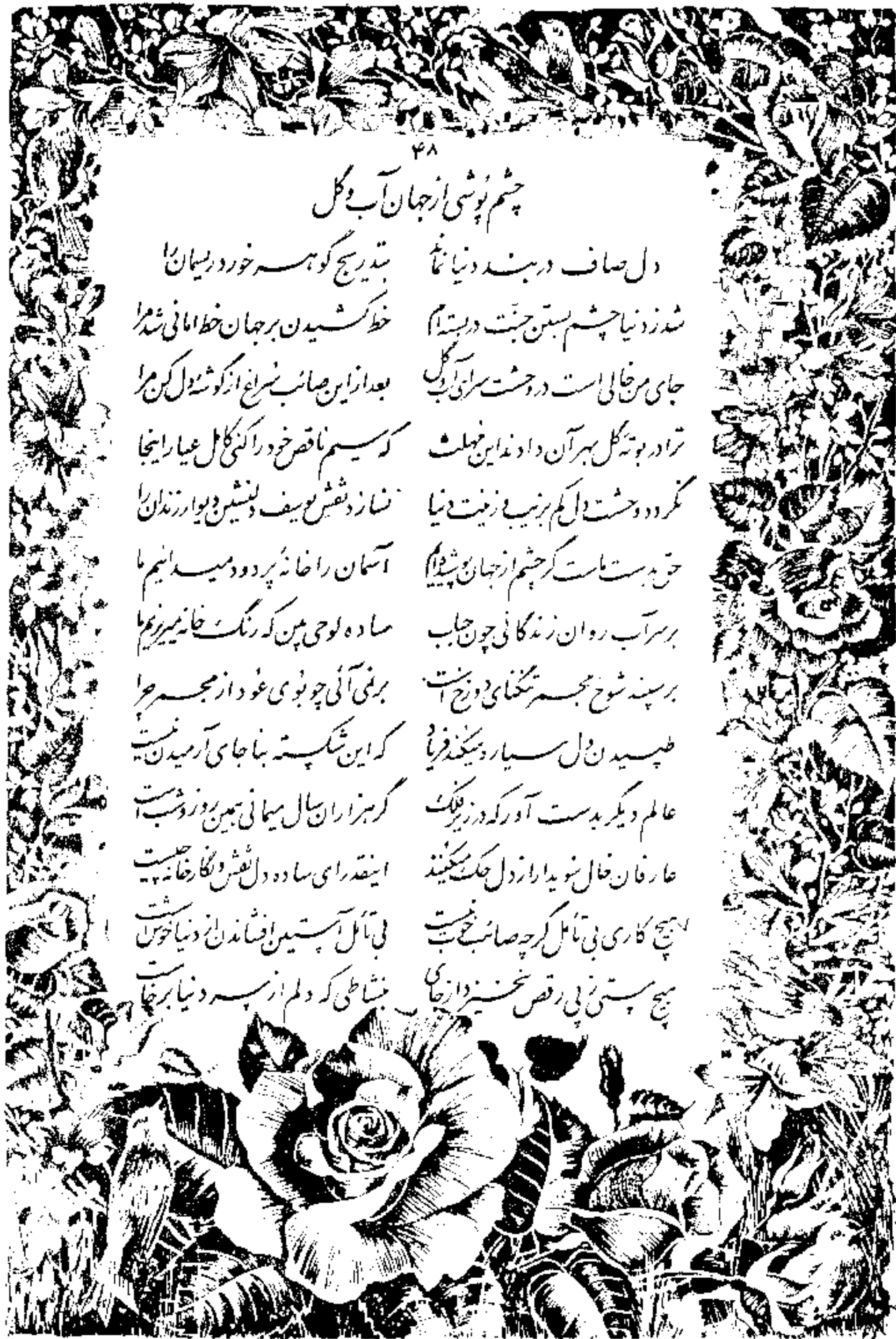


کشور دیوانگی امروز معمور است
 نه مجنونم اگر بردا من صحرانیدم
 هر سری را در خور بهت کلابی داده
 اگر ایکاش صرف عشق و جنون شدی تمام
 مرا ببد چه حاجت که داغهای جنون
 سفر می کنی در رکاب جنون کن
 ناقص است آنکس که از فیض جنون کامل نشد
 در کعبه ام و یا صپنم آید بزبانم
 مانند شیشه لکلیف در اقلیم جنون نیست
 اطوار من از دایره محفل بر نیست
 کو جنون تا سر صبحه ایم و بد چون گویا
 تو تیا شد پسندت طفلان جنون من سچاست
 من آن دیوانه ام که شور من عالم بوجد
 سر زنجیر اگر در گوشه زندان بچنابم
 من بسپا دارم بنای خانه زنجیر را
 بندگر بر سرم خورشید تابان افشرد
 افشرد دیوانگان باشد بهامون آفتاب
 از زندگانی آنچه یکسب بمنزله است
 چو داد دست بهم حلقه نامی زنجیر است
 خرد در سپهر دست پائی ندارد
 در چنین فصل هبسا ران سر که عالمانند
 سرگرم جنون کعبه و بتخانه اند
 در کوچه زنجیر عسس راه ندارد
 خواب من شود از ده تعبیر ندارد
 تا یکی کس نقشش دیوار تن آسانی بود
 در کد این ساعت پسنگین دلم دیوانه شد
 سر زنجیر اگر در گوشه زندان بچنابم



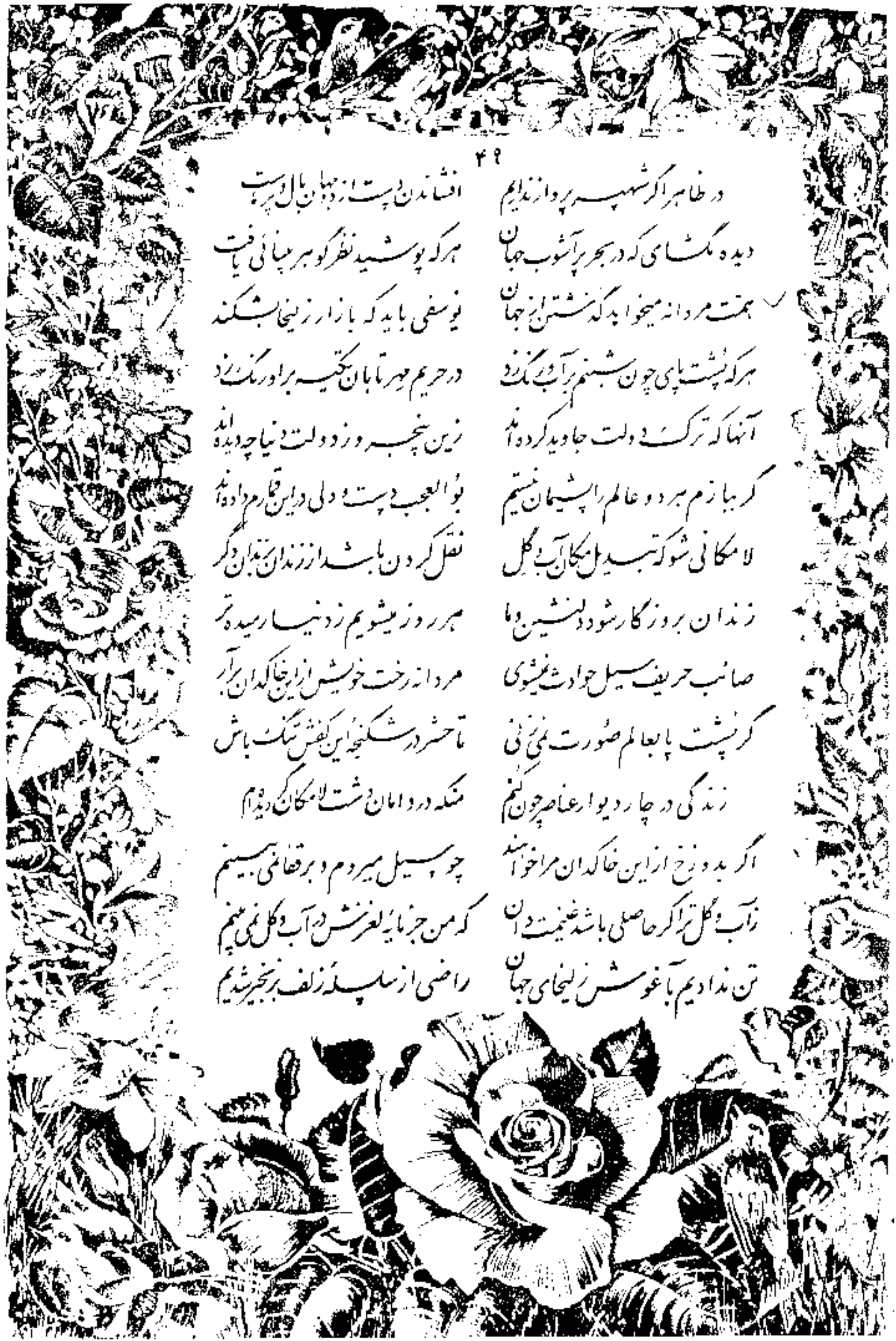
چشم پوشی از جهان آب و گل

دل صاف در بند دنیا نماند
 بشد ز دنیا چشم بستن جنت در بسته ام
 جای مرغ خالی است در دشت سرای آب و گل
 تراد بوتله گل بهر آن دادند این غمگشت
 نکرد دشت دل کم بر نیب زینت دنیا
 حق بدست ماست که چشم از جهان پوشیدیم
 بر سر آب روان زندگانی چون حباب
 بر سپند شوخ مجسمه تنگنای دوزخ است
 طپیدن دل سیار میکند فریاد
 عالم دیگر بدست آور که در زیر فلک
 عارفان خال نویدار از دل حاکم میکنند
 هیچ کاری بی تأمل که چه صائب نیست
 هیچ هستی بی رقص خنجر از جای
 بشد ریح کوه هر خورد در میان
 خط کشیدن بر جهان خط امانی شد
 بعد از این صائب سراغ از گوشه دل کن مرا
 که سیم ناقص خود را کنی کامل عیار اینجا
 نشانزد نقش یوسف و نشین دیوار زندان را
 آسمان را خانه پرود میبندیم ما
 ساده لوحی مین که رنگ خانه میریزیم
 بر بنی آبی چو بوی عود از مجسمه صرا
 که این شکسته بنا جای آر میدان
 که هزاران سال میمانی همین روز و شب است
 اینقدر ای ساده دل نقش و نگار خانه هست
 بی تأمل آستین افشاندن از دنیا خوش است
 نشاطی که دلم از سپرد دنیا بر خاست



در ظاهر اگر شهسپر پرواز ندایم
 دیده گمشای که در بحر پراشوب جان
 بهمت مردانه میخوابد که نشستن از جان
 هر که پشت پای چون شبنم بر آب کند
 آنها که ترک دولت جاوید کرده اند
 که بیازم بر دو عالم را پشیمان نسیم
 لا مکانی شو که تبدیل مکان آب گل
 زندان بر روزگار شود و نشین و ما
 صائب حریف سیل حوادث نشوی
 که پشت پا به عالم صورت نمی زنی
 زندگی در چار دیواری عناصر چون نیم
 اگر بد و زخ از این خاک که ان مرا خوانند
 ز آب گل ترا که حاصلی باشد غنیمت دان
 تن ندادیم با غوغوش زینجای جهان

افشاندن پست از دهان بال پرست
 هر که پوشید نظر کو بر میانی پست
 یوسفی باید که بازار زینجا بشکند
 در حریم مهر تابان کتیبه بر اورنگ زد
 زین نخبر و ز دولت دنیا چه دیده اند
 بو العجب دست و دلی در این قمارم داده اند
 نقل کردن باشد از زندان تیران در
 هر روز می شویم ز دنیا رسیده تر
 مردانه رخت خویش از این خاک که ان بر آب
 تا حشر در شکنجه این کفش سنگ باش
 منگه در دامان دشت لامکان دیدم
 چه سیل میروم و بر قهانی بسیم
 که من جز نای لغزش در آب و گل نمی بینم
 راضی از سلسله زلف بر خیر شدیم



طاعت مانیت غیر از شستن دست از جهان
 دست است که پستان که بعالم فشانده ایم
 پست پازن بدو عالم اگر از مردنی
 القدر باشش در این نوبه که دل آب شود
 در مجمع مانیت کسی را عشم خا
 دامن خضر را کن که دلیل تو بس است
 جوی عشم تو نه ارد جهان بی پردا
 خلوت خاص تو بیرون فلک خواهد بود
 کر نماز از ما نیس آید و صوفی می کنیم
 خورشید افسری است که از سر فکند ایم
 کار اطفال بود پابر زمین بالیدن
 آب چون شد دلت از هر دو جهان سبب
 چون رگیت روان قافله ماست روان
 پشت پانی که بر این عالم باطل زدوی
 چرا تو بیده چندین غم جهان داری
 خانه گل چه ضرور است که معمور کنی

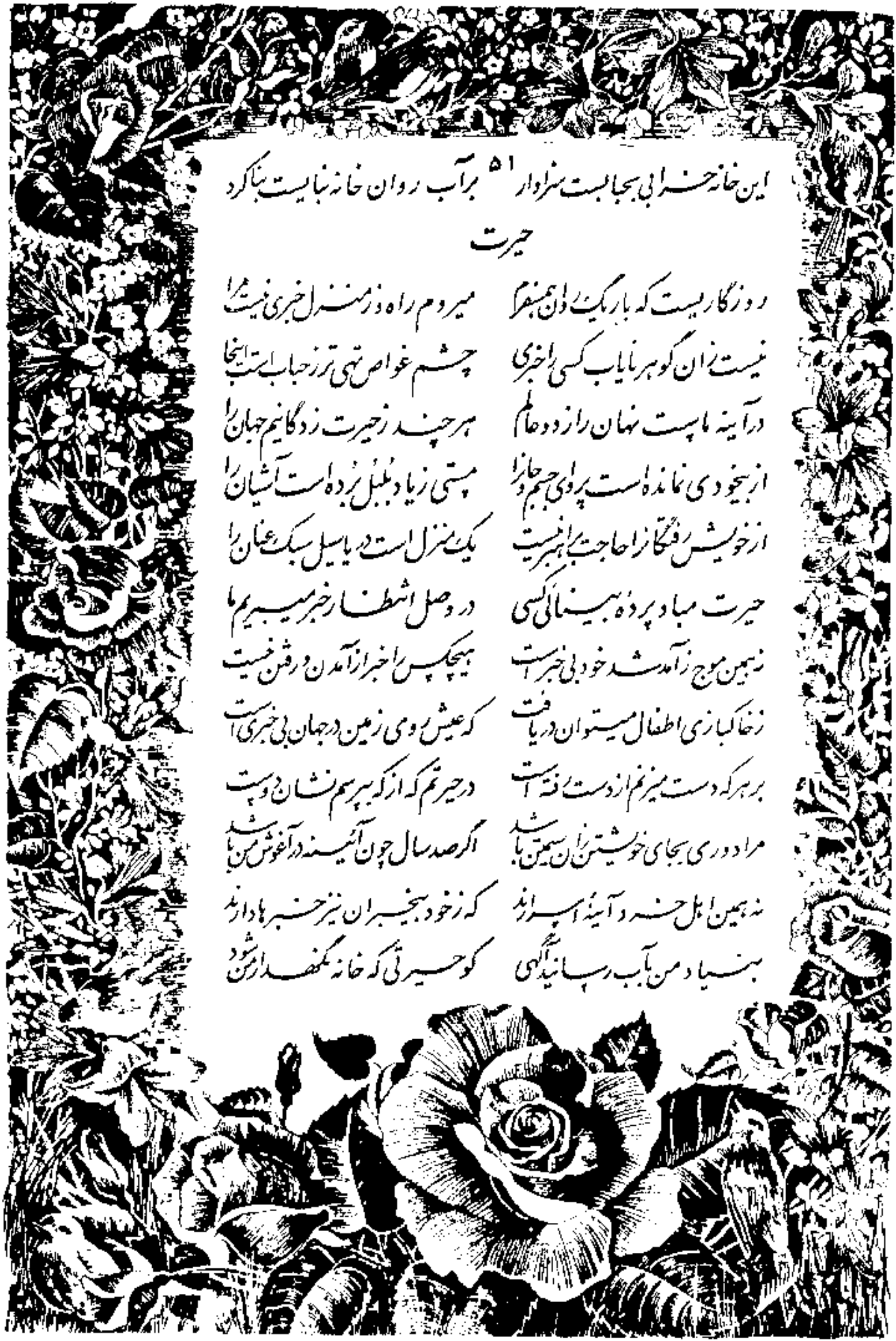
حباب

جز این که داد سر خویش را یاد حباب
 همان از شوخ چشپی سر بر آرم از گریبا
 حباب از عهد و تسخیر دریا بر نیس
 رشک بر کوکب اقبال جابست مرا
 چه وسعت است که این بجز بگردازد
 چه طرف بست ندانم ز پوچ کوینها
 اگر صد بار دریا بشکند جام جابم
 منور چون کند الفاظ اسرار معانی
 که بهر چشم زدن عالم دیگر دارد
 که هر حساب در او عالمی دگردازد



این خانه حسد را بی بجایست سزاوار^{۵۱} بر آب روان خانه نبایست بنا کرد
حیرت

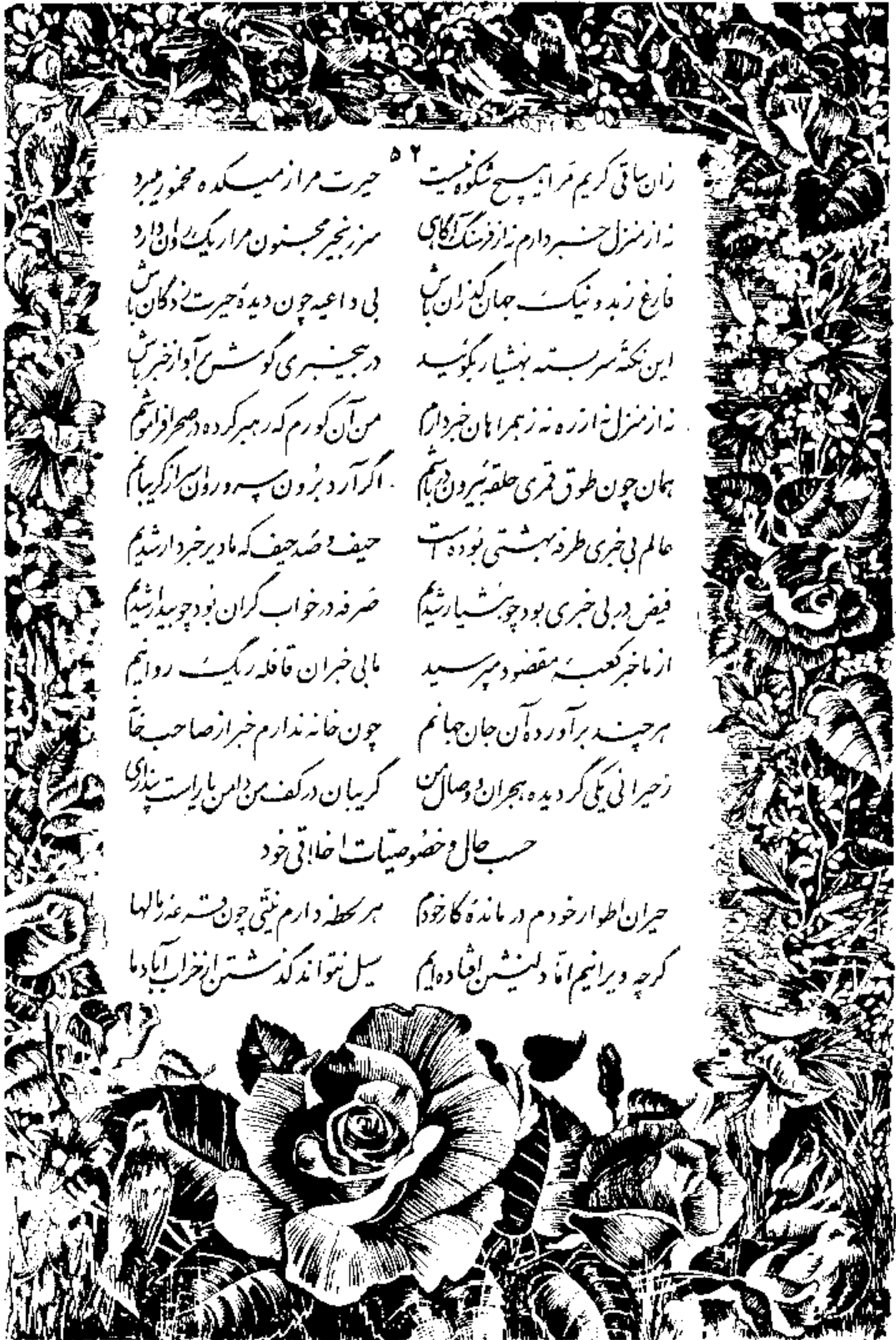
روزگار نیست که بار یک دژ بمنبر
میرودم راه دژ مندر خبری نیست
نیست زان گوهر نایاب کسی را خبری
چشم غواص تهی تر ز جناب است اینجا
در آینه ما پست نهان راز دوحالم
هر چند ز حیرت زدگانیم جهان را
از خودی نمانده است پردهی حیرت
پستی زیاد بلبل زده است آشیان را
از خویش رفتگان را حاجت بهر نیست
یک منزل است در یاسیل سبک عمان را
حیرت مباد پرده بیسمالی کسی
در وصل اشطن را خبر میبریم ما
ز همین موج ز آمدش خود بی خبر است
بچه پس اخبار از آمدن در قش نیست
ز خاکبازی اطفال میتوان در یافت
که عیش روی زمین در جهان بی خبری است
در حیرتم که از که پرسم نشان دوست
مرادوری بجای خوشتن آن سیمین باشد
اگر صد سال چون آئینه در آغوش من باشد
نه همین اهل حسد و آینه اسپراند
که ز خود سخبران نیز حسد با دارند
بنسیاد من آب ره پانیدی
کو حیرتی که خانه گنجد در من شود



زان ساقی کریم مرا ایسج مشکوه نیست ^{۵۲} حیرت مرا از میسکده محمود میرد
 نه از منزل حسبر دارم نه از فرسنگ آگاهی سوز زنجیر محبتون مرا ریکه اون دارد
 فارغ ز بد و نیک جهان کد زان باش بی داعیه چون دیده حیرت زدگان باش
 این نکته سر بسته بنشیا ر بگوئید در حینبری گوشش آواز خبر باش
 نه از منزل آزره نه ز بهر امان خبر دارم من آن کورم که رهبر کرده در صحرای امانم
 همان چون طوق قمری حلقه بیرون چشمم اگر آرد برون سپه و رون از کربانم
 عالم بی خبری طرفه بهشتی بوده است حیف و صد حیف که مادر خبردار شدیم
 فیض در بی خبری بود چو بنشیا رشیم صرفه در خواب کران بود چو بیدار شدیم
 از ما خبر کعبه مقصود می رسید مابی خبران قافله ریکه روانیم
 هر چند بر آورده آن جان جهانم چون خانه ندارم خبر از صاحب خانه
 ز حیرانی یگی گردیده بهجران وصال کربان در کف من دامن بار است ندای

حسب حال و خصوصیات اخلاقی خود

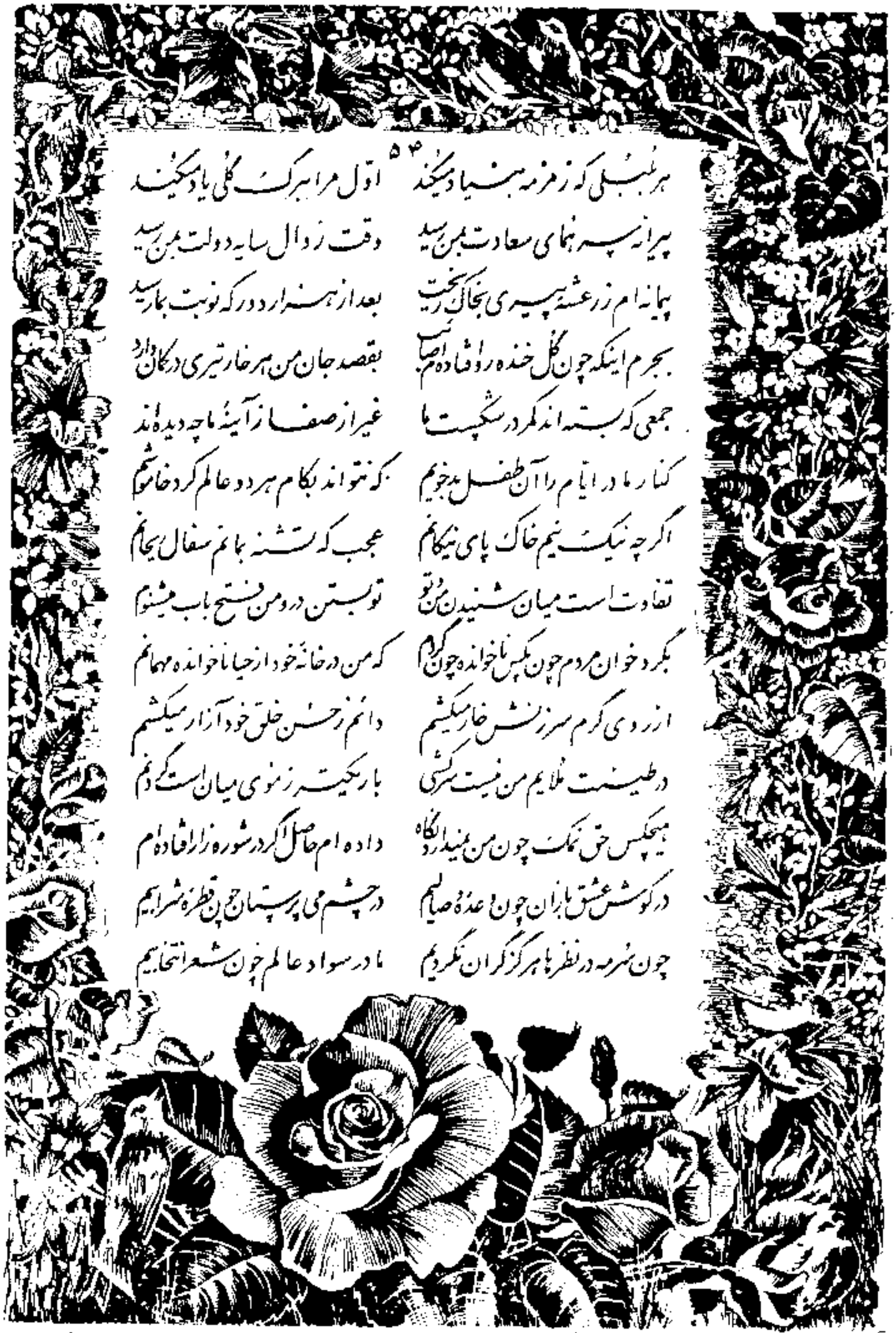
حیران اطوار خودم در مانده کار خودم هر سخطه دارم نشی چون شسته غده مالها
 کرچه ویرانیم آقا دلنشین افاده ایم سیل نتواند گذشتن از خراب آباد ما



مائل بجای صید بقران بستیم ^{۵۲} مثل نفس کشته دود در رکاب ما
 طشت من چون آفتاب از بام چرخ افشود
 در کوشش قدر دانی من حلقه زرت
 می کشد خاطر بجا و منزلت کبریا
 تا بنوشانم نگرده در مذاقم خوشگوار
 بازی ما که چه اول خام میاید چشم
 موقوف نسیم است زهم ریختن ما
 از دل بیدار و آه آتشین و اشک گرم
 مکن بخوردن خشم و غضب طامت من
 حلقه بندگی عشق بود در گوشم
 سرگذشت روزگار خوشدلی از من بجا
 امروز نیست غیر دل بی غبار ما
 هستم اما در بی آزار کم طرفان نیم
 دل من گرم نگردد بسخن با هر کس
 نهد نور بهر زیم چسب اغنی که مراست



هر لبسلی که ز مرز به بنیاد می‌کند^{۵۴} اول مرا ببرکت کلی یاد می‌کند
 پیرانه سپهر نهامی سعادت بمن سید وقت زوال سایه دولت بمن سید
 پیمانم ز رعشه سپیدی بخاک ریخت بعد از بهر سوار دور که نوبت بار سید
 بجرم اینکه چون گل خنده رو فاده ام بقصد جان من مهر خاری تیری در گان
 جمعی که بسته اند کرد شکست ما غیر از صفا ز آینه ما چه دیده اند
 کنار ما در ایام را آن طفل بدخوم که نتواند بکام هر دو عالم کرد خام
 اگر چه نیکت نیم خاک پای نیکام عجب که تشنه با تم سفال بجام
 تفاوت است میان شنیدن و تو تو بستن در و من فستج باب میثوم
 بگرد خوان مردم چون کپس ناخوانده چون کرم که من در خانه خود از جیانا خوانده مهمام
 از روی گرم سر ز نشن خا می‌کشم دایم ز حسن خلق خود آزار می‌کشم
 در طینت ملائیم من نیست کس بار یکت ز نومی میان است که دم
 به چکس حق نمک چون من بنیدار نگاه داده ام حال اگر در سوره زرافاده ام
 در کوشش عشق بازان چون اعدای صیام در چشم می پرستان چون قطره شرابیم
 چون نمرود در نظر با هرگز گران نگردیم مادر سواد عالم چون شعر اتخا میم



یوسف مصر و جو دیم از عزیز نیا و یکت^۵ هر که با ما خواجگی از سپهر گذارد بنده ایم
 ادب گذاشته بر روی یکدگر دستم و گزیند سپسج و صدف نیست بی کهر دستم
 مدتی چون شعله زین مجر زبان آور شدیم باز چون اخگر نهان در زیر خاکستر شدیم
 با خرابیهای ظاهر و لیشین افتاده ام سیل نتواند گذشت از خاک و امسکیر من
 بنیسی ز هم او راق دلم می ریزد بتامل گذر از نخل حشران دیده من
 سینه صائب زیاده نگاه ارباب دل است کر پهلوان زاده ای این کعبه را ویران کن
 حرف پوچ از من کسی وقت غضب نشینده است کف نیارد بهر طوفان بلب در یامی من
 ز بسکه تمخی دوران کشیده ام صبا دمان مار شود تلخ از گزیدن من

حرص و آرز

ز نقصان بصیرت ظالمعان را نیست پرانی که چشم کور کردد کاسه در یوزه نامل را
 کردن سیاه کاسه ز طبع نخل نیست هر جا طمع وجود ندارد بخیل نیست
 حریص را نکند نعمت دو عالم سیر همیشه آتش سوزنده اشتها دارد
 بشمار نفیس افتاد ترا کار و ز حرص هر چه موی تو مشغول بجاری باشد
 هم از کودکت مزاجیهای حرص است که در صد سپاگی دندان بر آید

۱۵۱۷

فغان که کاسه زین بی نیازی را ^ع گرسنه چینی ما کاسه گدائی کرد
 پیران تلاش رزق فرون از جوان کنند ^ع حرص گد اشود طرف شام بیشتر
 دست طمع که پیش کسان میسکنی دراز ^ع پل بسته ای که بگذری از آبروی خویش
 کفتم از پیری شود بند علایق ^ع قامت خم حلقه ای افشند در بر بختین

خوی خوش و خوش مشربی

مرا از صافی مشرب ز خود دانند هر ^ع که هر طرفی برنگت خود بر آرد آب روشن را
 وسعت مشرب مراد صد بلا انداخته ^ع هست در دل عقده ها از خوش غنائی تا کنان را
 از آن با وسعت مشرب ندمه بیاختم صاب ^ع که یک آهوی وحشی نیست این صحرای دلکش را
 خوی خوش در نو بهار عافیت دارد مرا ^ع خاکپاری در حصار عافیت دارد مرا
 زمانه بویه خار از درشت خوی ^ع است اگر شوی تو ملایم جان گلستان است
 بر که راد ایره خلق وسیع افتاده ^ع است چار دیوار عناصر نکند دگرش

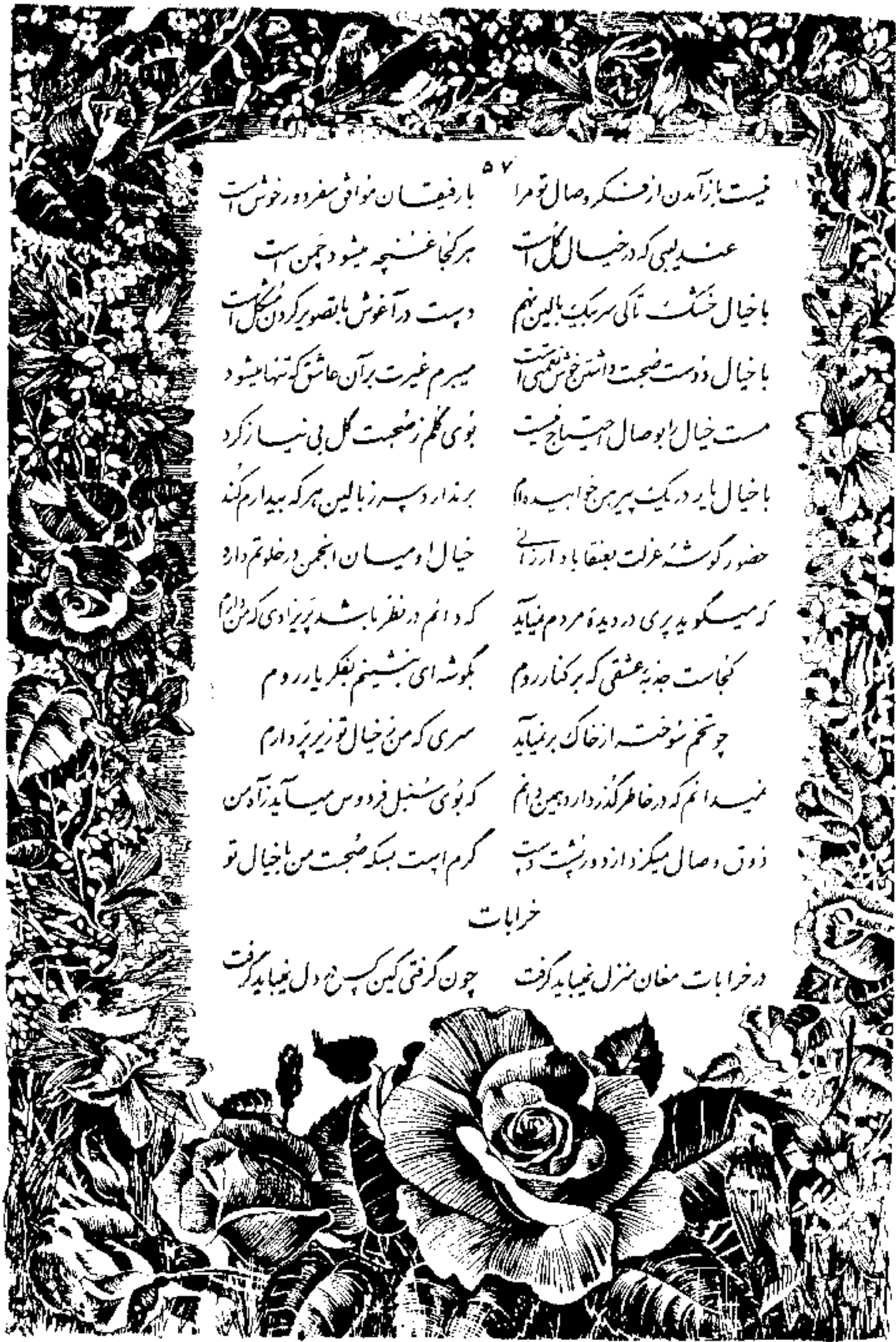
خیال معشوق

چنان بفسر تو از خویش تن فرورفتم ^ع که خشک شد چو سبزه دست زیر سرباز
 صائب بفرگوشه چشمی فاده ایم ^ع دیگر مگر بجاوب به بسینم خواب را

نیست باز آمدن از فنک وصال تو مرا ^{۵۷} بار فیتان موافق سفر دور خوش است
 عندیسی که در خیال گل است هر کجا غنچه میشود چمن است
 با خیال خشت تاکی سر بیک بالین نهم دست در آغوش با تصور کردن گل است
 با خیال و دست صحبت و استرخش نهمی است می برم غیرت بر آن عاشق که تنها میشود
 مست خیال با وصال همیشه است بوی گلیم ز صحبت گل بی نیساز کرد
 با خیال بایر در یکت پیر من خوابیده ام بر ندارد پس ز بالین هر که بیدارم کند
 حضور گوشه عزلت بقفا باد ارزانی خیال او میان انجمن در خلوتم دارد
 که میگوید پری در دیده مردم میناید که دائم در نظر باشد پریزادی که در من
 کنجاست جذبه عشقی که بر کنار روم بگوشه ای بنشینم بنگار یار روم
 چو تخم سوخته از خاک بر نیاید سری که من خیال تو زیر پر دارم
 نمیدانم که در خاطر گذردار و همین دلم که بوی سنبلیله فردوس میساید ز آه من
 ذوق وصال میکرد از دور پشت دست گرم است بسکه صحبت من با خیال تو

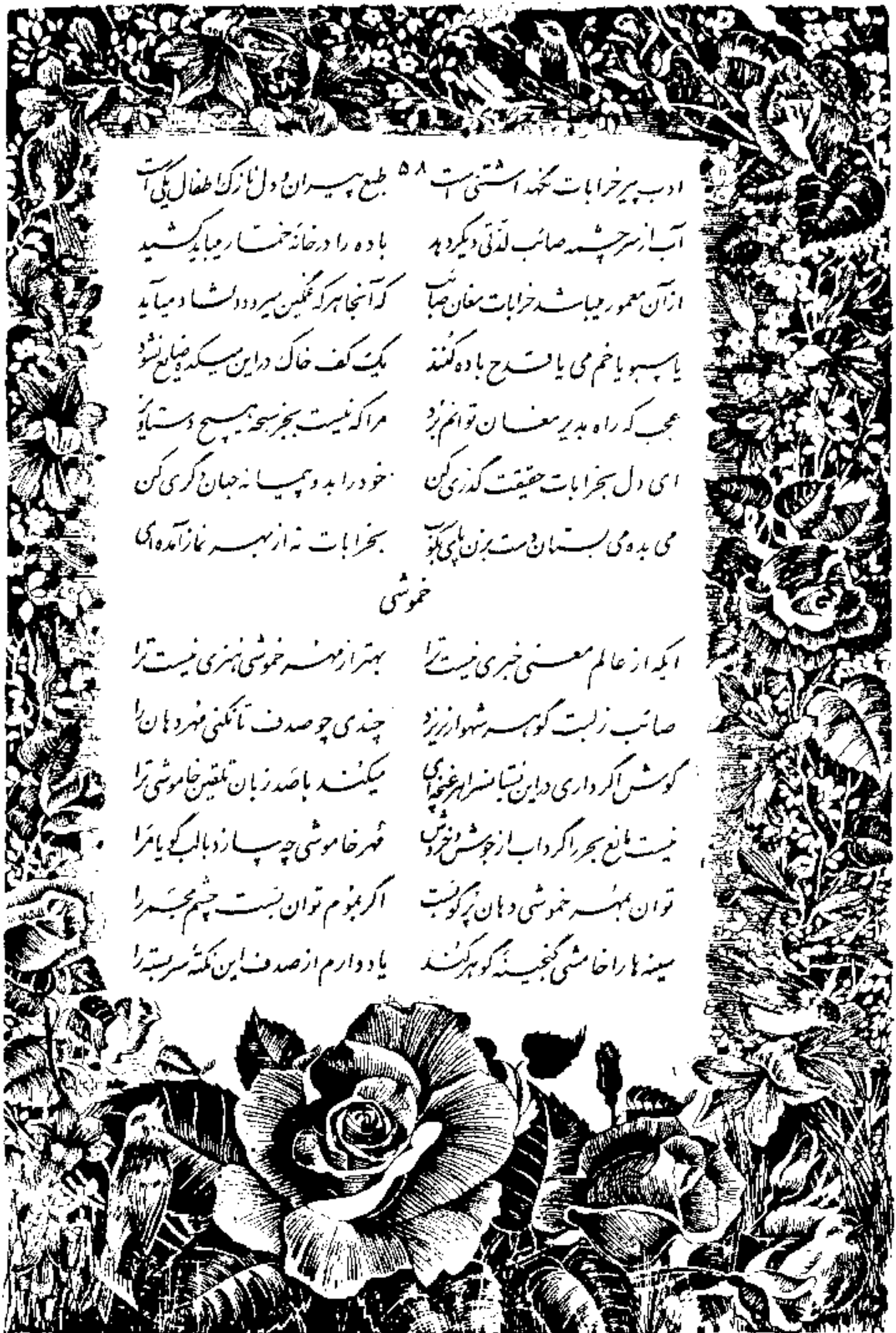
خرابات

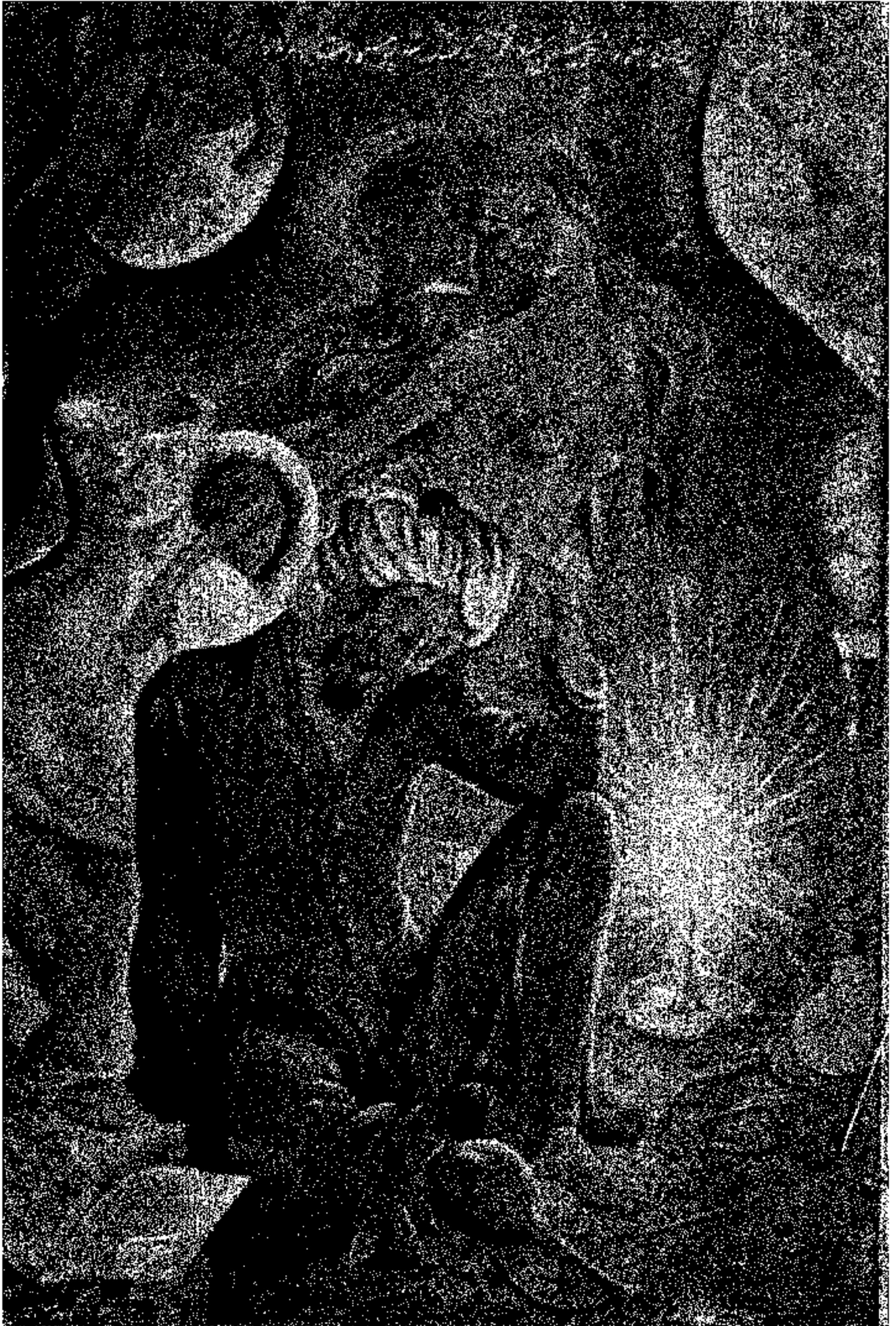
در خرابات معان منزل نیباید گرفت چون گرفتی کین کسب دل نیباید گرفت



ادب پر خرابات گنجد استی است ۵۸ طبع پیران دل نازک اطفال کی است
 آب از سر چشمه صائب لذتی دیگر دهد باده را در خانه خستار میاید کشید
 از آن معمور میباشد خرابات معان صبا که آنجا هر که غمگین میرود دلشاد میاید
 یا سبویا خم می یا سحر باده کنند یک کف خاک در این میگردند
 عجب که راه بدیر معنان تو انم برد مرا که نیست بجز سحر و مسح دستای
 ای دل بخرافات حقیقت که زری کن خود را بد و پیمان جهان گری کن
 می بدوی بستان ست بزنی پای بوی بخرافات نه از بسر نماز آمده ای
 خموشی

ای که از عالم معنی خبری نیست ترا بهتر از منم خموشی هنری نیست ترا
 صائب ز لب که هر شهوار زرد چندی چو صدف تا کنی مهر دمان را
 کوشش کرداری در این نسبتا سر هر غنچه با میکند با صد زبان تلقین خاموشی ترا
 نیست مانع بجز اگر داب از جوش و خروش غم خاموشی چه سازد بالک کو یا مرا
 توان بهر خموشی دمان پر کو بست اگر بنوم توان بست چشم مجسرا
 سینده مارا خاموشی گنجینه کو بهر کنند یاد دارم از صدف این نکته سر بسته را





در مقام حرف مهر خاموشی بر لب زدن
 خاموشی باد است گاه معرفت زینده است
 از حدیث دلگشا صاحب دهن باد سخن
 خاموشی پرده اسپه را حقیقت نشود
 مهر خاموشی لب پیش سخن حسینیان زدن
 غشم ندارد در راه در دارالامان خاموشی
 چون صدف بر کس که دندان برسد دندان
 شرمگینان نجوشی ادب خصم کنند
 در گذر از گفتگو تا ساغر بنوشند
 خموشی حجت ناطق بود جو یای گوهر
 تا کی ز حسرت لب خاموش خون خورم
 دلی خزانیه گوه سر شود که چون دیا
 نیز سپد بزبان خموشی آسبیبی
 شرم دار از غنچه خاموشی با چیدین بان
 تیغ را زیر سپرد جنگ پنهان کردن است
 بر سپه خوان تپی سر پوش دیدن گل است
 یوسف پاکیزه دامن را برندان کردن است
 مشک هر چند که در پرده بود غماز است
 خار را خون در جگر از خط و لمان کردن است
 غنچه تصویر فارغ از غشم پر مردن است
 سینه اش بی گفتگو گنجینه دریا شود
 تیغ این طایفه در معسر که غریبان نبود
 جنت در بسته از لبهای خاموش است
 که از غواص در دریا نفس سیرد نیاید
 این آرزو مرا لب کور میسبرد
 هزار غم زگر داب بر دمان دارد
 خط پستی این خوشه از درد دارد
 چند بتوان بود صاحب عاشق گشا خوش

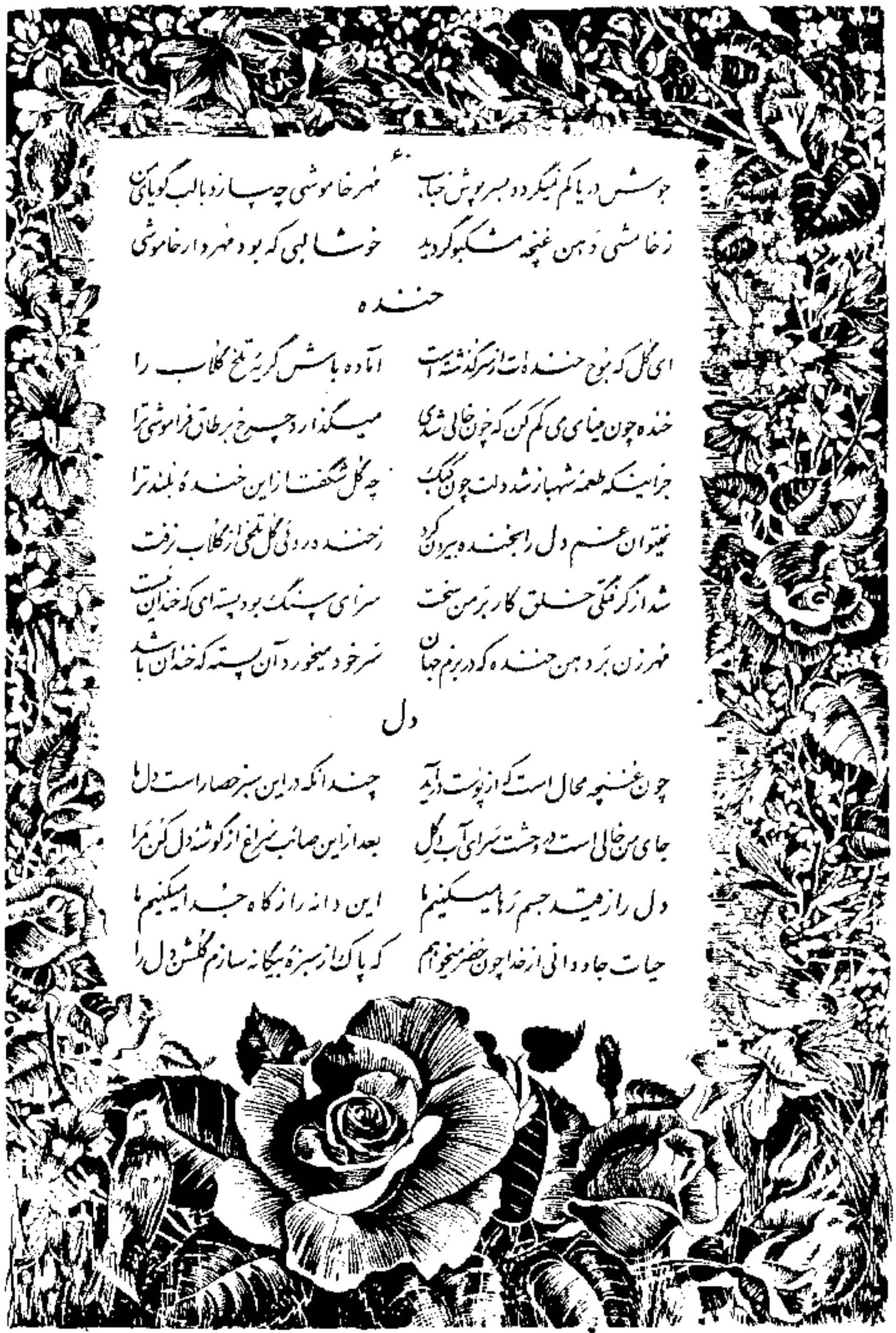


جوشش دریا کم نیکرود برپوشن جباب مهر خاموشی چه سازد بالب گویای
 ز خاموشی دهن غنچه مشک بو کردید خوشابلی که بود مهر دار خاموشی
 حننده

ای گل که بوی حننده ات از سر کشته است آماده باش گریه تلخ کتاب را
 خنده چون میای می کم کن که چون خالی شدی میگذارد چرخ بر طاق فراموشی ترا
 جز اینکه طعمه شهباز شد دلت چون کبک چه گل شکفت از این خنده بلند ترا
 نمیتوان غم دل را بچنند به برون زخنده درونی گل تخی از کتاب زفت
 شد از گرفتگی حلق کار بر من سخت سزای سنگ بود پسته ای که خندان
 مهر زن بردهن حننده که در برم جبان سر خود میخورد آن پسته که خندان باشد

دل

چون غنچه محال است که از پوست آید چند آنکه در این سبز حصار است دل
 جای مرغ خالی است در حشت سزای آب گل بعد از این صائب سیراف از گوشه دل کن ترا
 دل راز میتد جسم زهای میکنیم ما این دانه راز گاه حبس میکنیم ما
 حیات جادو دانی از خدا چون خضر منجویم که پاک از سبزه بیگانه سازم گلشن دل را



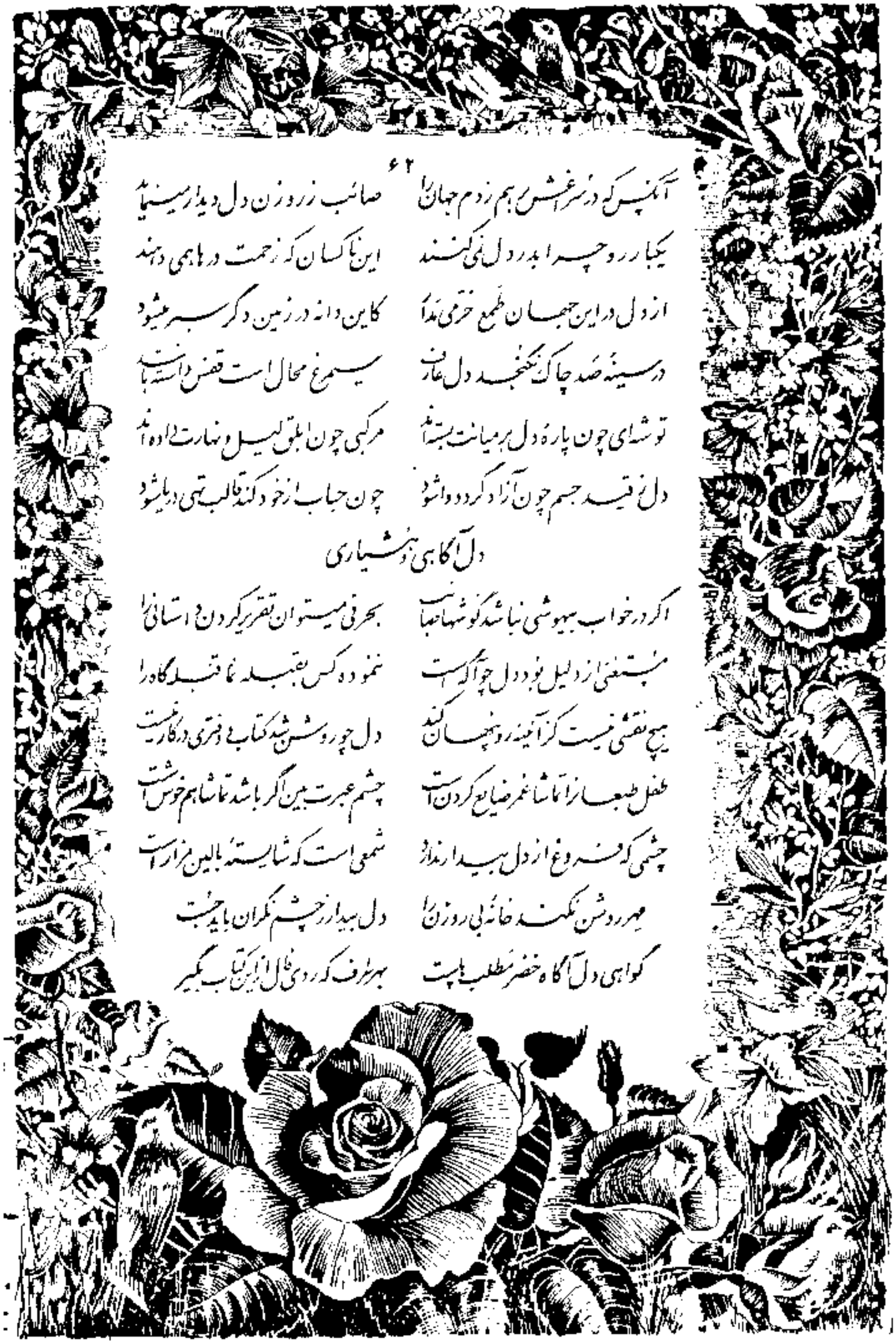
از آن پیوسته چون پرگار میگردد دل
که وقتی جسد گاه آن پری رخسار بود اینجا
بچشم ظاهر اگر ز خست تماشاییست
نه بسته است کسی شا به راه دل را
نیست فرق از تن دل افسرده خود کام را
رنگت برک خویش باشد میوه های خام را
دل چو غافل شد ز حق فرمان پذیرن شود
میبرد مهر جا که خواهد اسب خواب آلود را
دل چو میاست چه غم دیده اگر با میاست
خانه آینه را روشنی از روزن نیست
پر تو شمع محال است بر وزن برسد
بیش چشم من از دیده بیدار دل است
زاهد نیم بمضره گل مشورت کنم
پس سجده استخاره من بخت ده دل است
مکن سجده گل روزگار خود دنیا
ترا که دست تعمیر خانه دل هست
آنگه ما سرشته ایم در دل بوده است
دوری ما عافان از قرب منزل بوده است
هر کس بانی که بود شور نمی باشد خوش
دل کسبالی است که هر چند بود شور خوش
شمع دل را از هوا های مخالف پاسدا
وقت رفتن که چراغی پیش پایبایدت
بچو آن ز برود که خواب آلود از منزل گذشت
کعبه را گم کرد و هر کس بخیر از دل گذشت
بغیر دل که عسز و نگاهداشتنی است
جهان هر چه در او هست آنگه داشتنی است
از دل گذر که خواب آسایش
در سایه این شپسه دیوار است



آگنپس که در غشش هم زدم جهان را
 صائب ز روزن دل دیدار سینما
 یکبار رو چسب ابد در دل نمی کشند
 این ناکسان که زحمت در ماهی دهند
 از دل در این جهان طمع خرمی ندأ
 کاین دانه در زمین دگر سبب شود
 در سینه صد چاک نکند دل غار
 سیسغ محال است قفس داشته باشد
 تو شای چون پاره دل بر میانست بست
 مرکبی چون ابلق لیس و نهارت اده
 دل نرسد جسم چون آزاد گردد و شود
 چون حباب از خود کند قالب تهنی دریا شود

دل آگاهی و شیباری

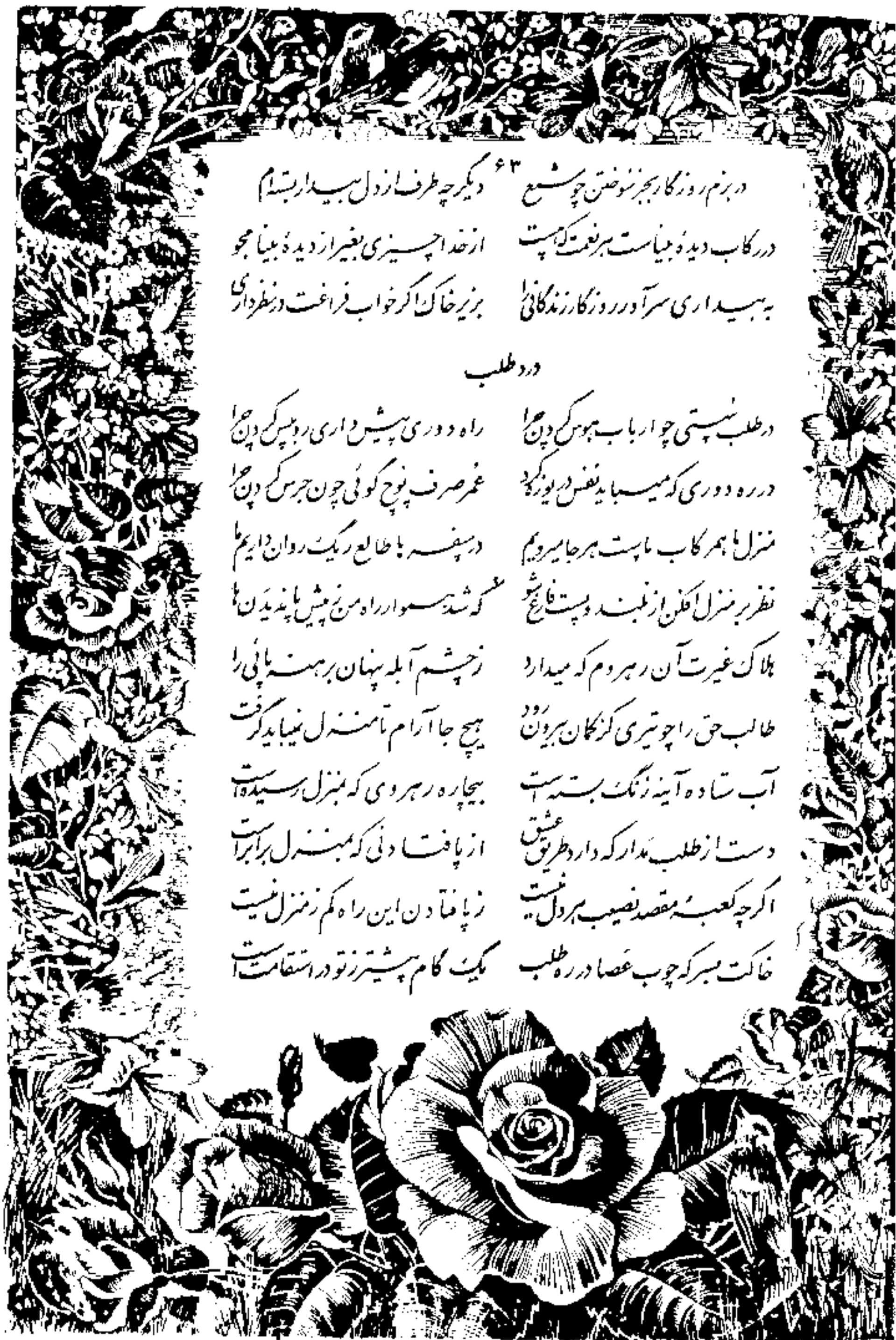
اگر در خواب بیوشی نباشد گوشها صبا
 بحر فی میستوان تقرر کردن استانی را
 مستغنی از دلیل بود دل چرا که است
 نموده کس بعبده تا قبل گاه را
 بیج نفسی نیست که آینه رو بچسبان کند
 دل چو روشن شد کتاب و قمری در کار نیست
 طفل طبع از آماشا غرضیاع کردن است
 چشم عبرت بین اگر باشد تا شام خوش است
 چشمی که مشرغ از دل بیدار انداز
 شمع است که شایسته بالین مزار است
 مهر روشن نکتند خانه بی روزن را
 دل بیدار چشم نگران باید حجت
 کواهی دل آگاه خضر مطلب است
 بهر طرف که روی خال از این کتاب بگیر



در زم روزگار بجز نوح چو شمع^{۶۳} دیگر چه طرف از دل بیدار بستم
 در کاب دید و بیاست بر نعمت که پست از خدا پسیزی بغیر از دید و بیا محو
 بیداری سر آورد روزگار زندگانی بزرخاک اگر خواب فراغت در نظر دار

در طلب

در طلب هستی چو ارباب مهوس که چن راه دوری پیشی اری ره پس که چن
 در ره دوری که میسباید نفس در یوز که غم صرف پنج کوفی چون جرس که چن
 منزل با هم کاب ما پست هر جا میروم در سفسه با طالع ریکت روان دریم
 نظر بر منزل افکن از بلند دست فاش که شد سوار راه من پیش مانند آن
 هلاک غیرت آن رهروم که میدارد ز چشم آبله پنهان برهنه پانی را
 طالب حق را چو تیری که زنگان بیرون هیچ جا آرام تا منزل نیاید گرفت
 آب ساده آینه زنگ بسته است بیچاره رهروی که منزل رسیده است
 دست از طلب ندار که دارد طریق عشق از پافت ادنی که بمنزل بر آرا
 اگر چه کعبه مقصد نصیب هر دل نیست ز پافتادن این راه کم ز منزل نیست
 خاکت مبر که چوب عصا در ره طلب یکت کام پیشتر ز تو در استقامت است



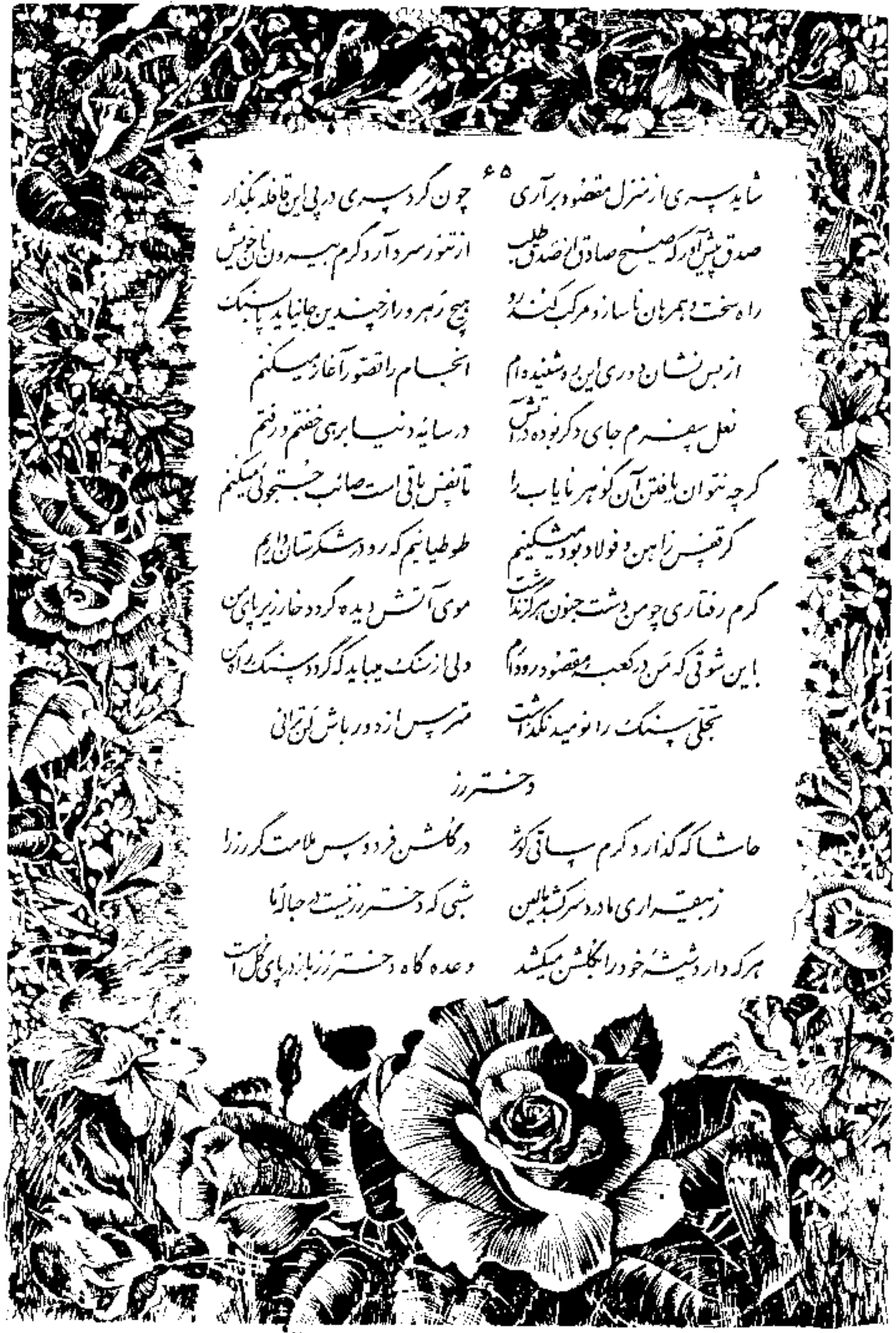
رد نکرد اندر تیغ آتشین آفتاب
 در دای طلب نفس بق باد سوخت
 در بیابانی که نعل شوق من در آس است
 مهر و نسیم شیخه نقصان عشق نیست
 چون دست عروسان بجا است نوا
 گزافا دکی این راه نمیشد کوتاه
 عزم چون افتاد صادق نیست با آن بعد
 نزدیکتر کعبه مقصود میوم
 راه رود چون سیل میاید که سر برآورد
 مکش دست طلب از دامن صدق طلب صبا
 بدان غم در آب زمزم کرده نشیند
 بحر چشمه این بادیه از زبره سیر است
 ز بر نسیم بگلزار میستوان بهزد
 مکن ز سنجی شکوه همچو نو سفیران
 هر که در راه طلب چون صبح دامانی نیست
 این راه را در که تواند بسر سپاند
 نقش پای نایه پیشاپیش محل میرود
 ره دور بود کوتاهی از بال و پر نشد
 پائی که ز بسیداد مغیلان کله دارد
 دوری کعبه مقصود چه با ما میگرد
 اشتیاق وصل شکر نور را پر میدهد
 چندانکه اضطراب مراد در میرد
 پیش پای خویشش دیدن آه مارا دور کرد
 که کمره میشود آنگه پس که از زهر جفا نماند
 اگر صد تشنه از یاد بیابان حجاز آید
 ز نهار مشویم پهنه بی جگری چند
 چه لازم است مقید بر بنمون باشیم
 که خاک نرم کند آب را گران رفا



شاید سپری از منزل مقصود بر آری ^{۶۵} چون کرد سپری در پی این قافله بگذر
 صدق پیش آور که صیخ صادق از صدق طلب از تور سرد آرد گرم بپسرون با خویش
 راه سخت و همزمان با ساز و مرکب گشته هیچ زهر و راز چندین جانباید پاسبان
 از بس نشان دوری این رو شنیده ام انجم را تصور آغاز میکنم
 نعل سپهرم جای دگر بوده در آتش در سایه دنیا برهی خضمم در فتم
 گرچه نتوان یافتن آن کوهر نایاب را ماقصباتی است صائب جستجوی میکنم
 که قفس زاپهن و فولاد بودیه میشکینم طوطیا نیم کرد در شکرستان ایم
 گرم رفتاری چون دشت جنون برزنداشته موی آتش دیده کرد در خار زیر پای من
 این شوقی که من در کعبه مقصود درود ام ولی از سنگ میباید که گردد سنگت آه
 تجلی سنگت را نوید نگذاشت مگر پس از دور باش این تانی

دختر رز

حاشا که گذارد گرم پاتنی کوثر در گلشن فرد و پس ملامت گر رز را
 ز بیستاری مادد سر کشید تا این بشی که دختر زیت در جلالا
 هر که دارد شیشه خود را بگلشن میکشد و عده گاه دختر ز باز در پای گل است

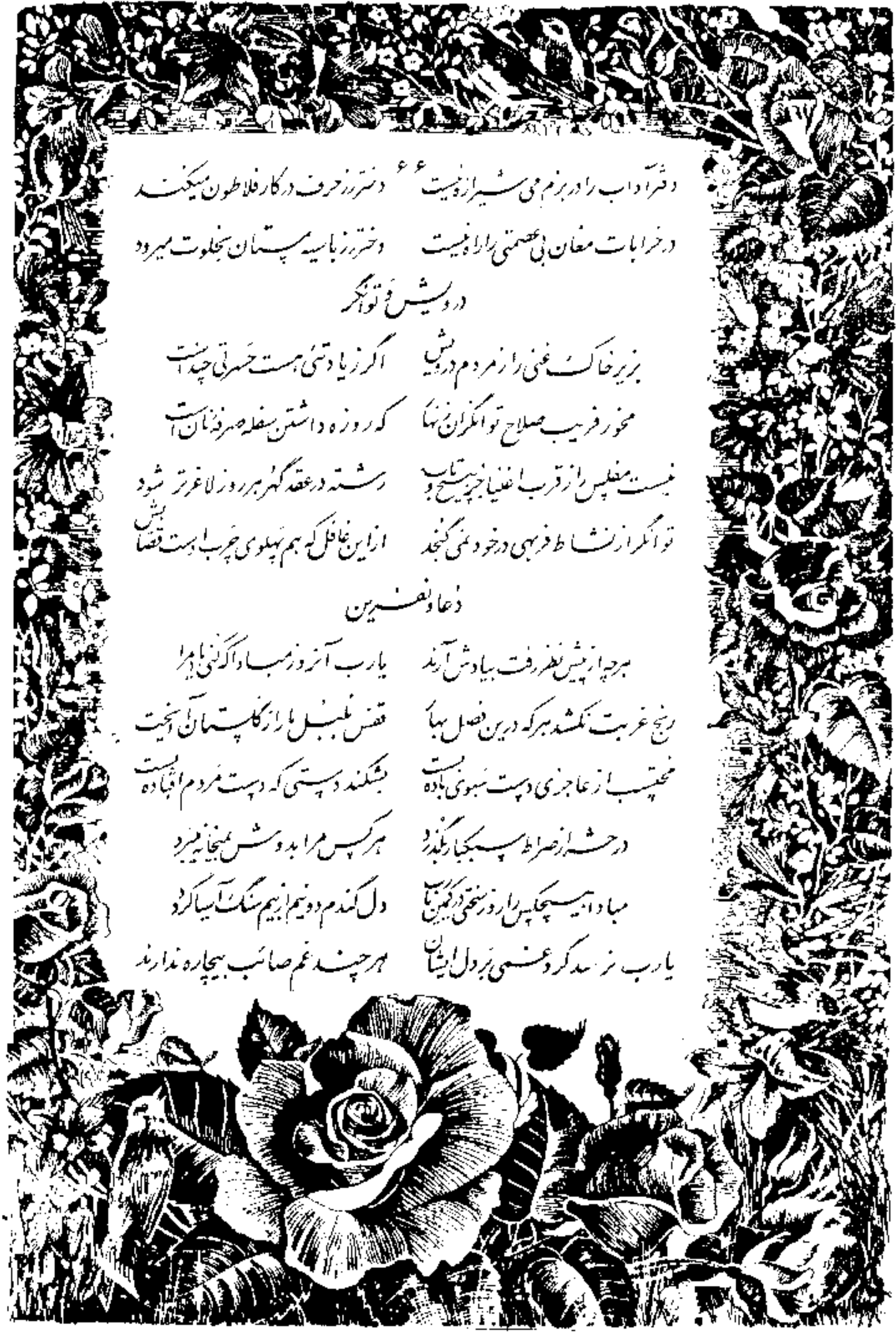


دشمن آداب را در بزم می شیرازه نیست ^{۶۶} دشمن ز حرف در کار فلاطون میکند
در خرابات معان بنی عثمینی را راه نیست دشمن ز بایه پستان بخلوت میرود
درویش تو آنکه

بزرگ خاک غنی را از مردم در پیش اگر زیاده تویی هست حسرتی چند نیست
مخور فریب صلاح تو آنکه آن زمانها که روزه داشتن سلفه صرغندان است
نیست مظلیم را از قرب اغنیای چو بیخ و رسته در عقده گهر بر روز لاغر تر شود
تو آنکه از نشاط فریبی در خود نمی کنجد از این غافل که بهم پهلوی چرب است قصا

دعا و نصیحت

هر چه از پیش نظر رفت بیادش آرند یارب آن روز بسا و اگر کنی با ما
رنج غربت نکشد بر که درین فصل بها نفس نسیل ما از کله پستان آن سخت
مختب از عاجزی دست نبوی باده بشکند دستی که دست مردم افتاده است
در حشر از ضراط سپیجا ریزد هر کس مراد و شش میخاید میرد
مباد آن سپیچکس را روز سختی در زمین ما دل کندم دو نیم از نیم سنگ آساکرد
یارب ز سدا کرد غمش بر دل ایشان هر چند غم صائب بیچاره ندارند



آنکه از چشم تو انداخت مرا بنی تقصیر ۶۷ چشم دارم بهیچ در گرفت آری
 هر که از دامن او دست مرا نوت کرد دارم امین که دستش گریبان بند
 روزت از روز دیگر خوشتر و نیکوتر است که شد امروز من از وعده فردای تو خوش
 یارب اشفتلی زلف بدستار شده چشم بیار گیسو و دل بیار شده
 چاک چون صبح کن از عشق گریبانش را سر چو خورشید بهر کوچه و بازار شده
 نیست از سنگت دم در نه دعا میکندم که ز گویان بخود ای عشق سره کار شده
 ذکر شهر را

بند را چون ستایم که در این خاک پسیا شعله شهرت من جابده رعنائی یافت
 اینست که گوهر ز دریای معانی برآید صائب از شوق سخن سخنجان کاشان آید
 تا ببلبل باغ منسج آباد توان شد صائب بهر پس گلشن کشمیر ندارد
 از راه کعبه با حبه گشته آمده است یکت بوسه نذر صائب ما میتوان نمود
 پس گونه دیده صائب گهر فشان شود که روز ملک خراسان باصفهان دارد
 یاد بغداد و طواف مرقد شاه نجف از دل صائب حضور اصفهان را میرد
 حدیث خوبی ما زندان اشرف را زبان کوتره صائب چه شرح فرماید



۶۸

صائب ز خط سبز کویان در اصفهان
 سیر بهار خطه کشمیر میکند
 خوشا عشرت سرای کابل و دامان کپاش
 که ناخن بر دل گل میسند ز مرگان بهار
 چه موزون است یارب طاق ابروی پلستان
 خدا از چشمش شور زاهدان باد آنکه درش
 حصار مار همیشه اردنای گنج ران
 که میارزد بگنج شایگان بهر خشت دیوارش
 تقالی الله از باغ جهان آرا و شهر آرا
 که طوبی خشت جامه هست از شک آبشارش
 ناز صبح واجب میشود بر پاکد امان
 سفیدی میکند چون در دل شب با سمن زاش
 حریف و لبران شهر قرین نیستی صبا
 بکش خود را بشهر اصفهان آهسته آهسته

ذره و خورشید

بی وجود حق ز خود آثار پستی مانن
 ذره ناچیزی خورشید پیدا کردن است
 منبر ذره ای ای بی بصیرت گشت پستی
 که میلرزد در دل خورشید تا موجود میگردد
 چون ذره میسد و مذبر گوشه عاشقان
 شاید با قباب جهانباب بر خوردند
 سر بجای ذره میرقصد در این خمیر گاه
 تیغ بازیهای آن حریف طلعت را بسین

ذوق گرفتاری و دردمندی

بذوقی بر پسر خاکستر ادبار بنشینم
 که بر آتش نشاند اذیت من نشینان را



من بدایع خود خوشتم ای ضیغ دست از من بردار
 پیدا اند کسی در عشق قدر در دو محنت را
 صرف داغ مهر کن این مرهم کافورا
 که استمرا نعمت میکند ببقدر نعمت را
 ز بهر است چو سبزه یگان باغ را
 بر سپهر رحم آورد دهر کس که محبوب مرا
 داغ دارد ابر را تر دستی دهقان ما
 محکم گرفت دامن غیش مدام را
 هر که سر سبز از بهار عاقبت دارد مرا
 که فراموش کند چاشنی در دروا
 جز نکت در مان نباشد تلخی با دام را
 هر که صائب نهر نیچد از کنج و تاب
 صد حیف از آن حیات که در ایشان گذشت
 منم که ناله ام از دلکشانی قفس است
 چون ماه مصر سیلی خواهم آرزوست
 من ملازمت غم که دستگاه نشا
 رخسار مردم این روزگار ننگه است

